

فصل چهارم

ادبیات پایداری



- ۱- آشنایی با مسائل اساسی ادبیات پایداری انقلاب اسلامی
- ۲- آشنایی با نمونه‌هایی از آثار ادب پایداری ایران
- ۳- آشنایی با جمعی از شاعران و نویسندگان ادب پایداری ایران
- ۴- کسب توانایی برای خواندن و فهمیدن آثار ادب پایداری

اهداف کلی
فصل:



ادبیات پایداری

در سال‌های گذشته با ویژگی‌های ادبیات پایداری (مقاومت) آشنا شدیم و آموختیم که درون‌مایه‌ی این نوع ادبیات، رویارویی با عوامل استبداد داخلی یا تجاوز بیگانگان و مسائلی است که در پی آن رخ می‌دهد.

در ادبیات ایران، توصیف ایثارگری‌های امام حسین (ع) و هفتاد و دو تن یاران پاک‌باز ایشان جلوه‌ای خاص دارد. ایثار، پایداری، شجاعت و مظلومیت امام و یاران وفادارش در سرزمینی به نام کربلا و در روزی داغ به نام عاشورا و نیز تداوم نهضت عاشورا در خطبه‌های آتشین و ستم‌سوز حضرت زینب (س) و امام سجّاد (ع)، جان‌مایه‌ی بسیاری نوشته‌ها و سروده‌هاست. مقاومت شجاعانه‌ی ملت ایران در طول هشت سال دفاع مقدّس، با الهام از قرآن و حماسه‌ی بزرگ عاشورا، به خلق نوشته‌ها و سروده‌های بسیاری انجامید. در این نوشته‌ها و سروده‌ها که نمایانگر پایداری، ایمان راسخ و اعتقادات عمیق رزمندگان و ملت بزرگ ایران هستند، عظمت برد حقّ و باطل، حماسه‌هایی که با حضور رزمندگان اسلام شکل می‌گیرند و در مجموع، دوران هشت‌ساله‌ی دفاع مقدّس برای نسل‌های بعدی و جهانیان به تصویر کشیده می‌شوند.

یکی از جلوه‌گاه‌های ادبیات پایداری، ادبیات عاشورایی است و کربلا صحنه‌ی ایستادگی، پاک‌بازی و دفاع از آرمان‌های مقدّس است. «خون خورشید» نوشته‌ی پرویز خرسند چنین حماسه‌ای را روایت می‌کند. اغلب نوشته‌های خرسند درباره‌ی عاشوراست. از مهم‌ترین آثار او می‌توان به «برزیگران دشت خون»، «آن‌جا که حق پیروز است» و «مرثیه‌ای که ناسروده ماند» اشاره کرد. متن زیر (با تصرّف و تلخیص) از کتاب «آن‌جا که حق پیروز است» انتخاب شده است.

خون خورشید

شب همه جا دامن گسترده بود. دشت سینه‌ی وسیع و داغش را در برابر وزش نسیم ملایمی قرار داده بود. نسیمی آهسته و آرام به روی سینه‌اش می‌خزید و دامن کُشان می‌گذشت. سکوتی ابهام‌آمیز بر همه جا حکم فرما بود. بر سقف نیلگون آسمان، ستارگانی چند، دور از چشم ماه جلوه‌گر بودند.

گاه‌گاه شیپه‌ی چند اسب بی‌شکیب، سکوت دشت را درهم می‌شکست و سوسوی چند مشعل، پرده‌ی سیاه شب را می‌درید و پیش می‌رفت. این مشعل‌ها و اسب‌ها از آن کاروانیانی بود که از جنب و جوش آنان پیدا بود که تازه در این صحرا پیاده شده‌اند. در برابر بعضی از خیمه‌ها مردانی کنار هم نشسته و با یک‌دیگر گرم‌گفت‌و‌گو بودند. می‌گفتند و می‌شنیدند. می‌خندیدند و شادی می‌کردند. مثل این بود که رشته‌ای ناگستنی قلب‌های همه را به هم پیوند می‌داد. در درون دیدگانشان صفا و درستی، محبّت و برادری و عشق و دوستی موج می‌زد. گویی آن‌ها در دنیای دیگری روزگار گذرانده‌اند؛ برای این که از کینه و حسد و غرور و خودخواهی، نشانی نداشتند.

پیرمردان با علاقه‌ای تحسین‌آمیز، گوش به حرف جوانان می‌دادند و جوانان صمیمانه به پیران عشق می‌ورزیدند. گویی در میان این کاروان کوچک و کاروانیان بزرگ، بذر



محبت و عشق پاشیده بودند؛ عشقی که زندگی می‌ساخت و شادی و نشاط می‌آفرید و با حيله و دروغ و حسد و خودخواهی، سرسختانه مبارزه می‌کرد.

صدایی گرم و جان‌بخش از میان خیمه‌ای بیرون می‌خزید و آرام و آهسته به گوش جان می‌نشست. کاروانیان همچنان که جلو خیمه‌ها گرد هم جمع شده بودند، سراپا گوش بودند. نوایی بود که گرم می‌کرد و نیرو می‌بخشید؛ آوایی بود که تا ژرفای دل‌ها رسوخ می‌کرد و زنگ غم و اندوه را می‌زدود.

کلمات آسمانی قرآن با صدای گرم خواننده همه جا طنین می‌افکند و به همه کس و همه چیز عظمت می‌بخشید. این ندا گوش جان‌ها را نوازش می‌داد و نگاه‌ها، آرام و پرامید به هم گره می‌خورد و گل‌های شادی و امید، به باغ خاطر کاروانیان، می‌شکفت.

پیرمردان به یاد روزهایی افتاده بودند که همین آیات و کلمات را محمد (ص) زمزمه می‌کرد. به یاد روزهایی افتاده بودند که پیامبر روی شن‌های داغ می‌نشست و آنان به دورش جمع می‌شدند و همین کلمات را از زبان او می‌شنیدند.

جوانان با نگاهشان دل سیاهی را می‌کاویدند تا از اعماق تاریکی‌ها، خاطرات روشن و جاننداری را که از پدرانشان داشتند، به یاد بیاورند؛ داستان‌هایی که پدرانشان از پیامبر گفته بودند، از مردی که بیست و سه سال رنج برد، درد کشید و تلاش کرد و کوشید تا نفاق و دورویی، کینه و خودپرستی و جنایت و آدم‌کشی را از میان بردارد و به جای همه‌ی این‌ها، نهال یکتاپرستی و حقیقت‌جویی و صفا و وفا بنشانند.

در این نگاه‌های تأثرآمیز، داستان‌ها نهفته بود. آوای ملکوتی مردی که با شکوه و جلال تمام قرآن می‌خواند، آنان را به یاد بزرگ‌مردی انداخت که سال‌ها پیش، با پاهای پرآبله از این سو بدان سو می‌دوید، عرق می‌ریخت و تلاش می‌کرد، فریاد می‌کشید و ناله سر می‌داد، دشنام می‌شنید و به مرگ تهدید می‌شد. چرا می‌دوید؟ چرا تلاش می‌کرد؟ به خاطر آن که شرک و بت‌پرستی، مقام دوستی و نامردمی، نفاق و دورویی را از میان بردارد. امروز هم در میان آن خیمه، مردی نشسته است که پیوندی نزدیک و ناگسستنی با محمد (ص) دارد. بارها به روی زانوی وی نشسته و بیش از هر کس مورد توجه و محبت او بوده است. در دامن دخترش پرورش یافته و امروز کسانی که ادعای پیروی از او می‌کنند و به ناحق بر مسند بزرگ‌مردی چون او تکیه زده‌اند، با مال و جاه، عده‌ای را به دور خویش گرد آورده‌اند تا با کشتن فرزند دختر او همه‌ی آن چیزهای مقدّسی را که محمد (ص) برای ترویج و اشاعه‌ی آن‌ها تلاش می‌کرد، از بین ببرند.

صدآوج می‌گرفت و سکوت را درهم می‌شکست و اشک‌ها به روی گونه‌ها می‌لغزید و بر پیشانی خاک بوسه می‌نهاد. سکوتی ملال‌انگیز همه جا دامن گسترده بود.

در همین موقع، خبر دادند پیرمردی با موهای پریشتم سفید و قامتی نیمه خمیده وارد کاروان شده و می‌خواهد با کاروان سالار دیداری کند. او را به خیمه‌ی پرشکوه حسین (ع) راهنمایی کردند. کسی نمی‌داند چه گفتند و چه شنیدند اما وقتی پیرمرد از خیمه‌ی امام بیرون آمد، شاد بود و می‌خندید.

وقتی پرتو لرزان مشعل به روی چهره‌ی پیرمرد افتاد، همه دیدند که ابروان سفید پرپشتش نیمی از دیدگان او را پوشانده است. او با آن موهای سفید سر و صورت، و چروک‌هایی که از گذشت سال‌ها و درد و رنج‌های فراوان حکایت می‌کرد و گرد و خاکی که بر چهره‌اش پرده‌ای نازک کشیده بود، جلال و شکوه دیگری داشت. نگاهش آن چنان نافذ

و گیرا بود که همه را به سوی خود می کشید. شاد و خندان همچون جوانان دل زنده و پرامید به میان گروه آمد. همه او را می شناختند. مگر ممکن بود کسانی را که از دوستان صدیق و وفادار پیامبر بوده اند، کسی شناسد.

او «انس بن حارث» بود؛ مردی که از صحابه‌ی بلند پایه و ارجمند پیامبر به شمار می رفت. انس جلو چادرها در کنار مردان نشست. دستی به موهای پرپشت و سفید صورتش کشید؛ اندکی دیدگان خود را مالید و ابروانش را کنار زد و در چشمان یک یک دقیق شد. خوب حس می کرد که رشته‌ای نامرئی او را به همه پیوند می دهد. رشته‌ای که ایمان و اعتقادش می نامند و هرگز با هیچ قدرتی گسسته نمی گردد. همه در چشمان نافذ و چهره‌ی گیرای انس دقیق شده بودند. انس مردی بود که در اولین و آخرین پیکار پیامبر، دوش به دوش رسول گرامی مبارزه کرده بود. او ستاره‌ی درخشان و فروزانی بود که در آن شب تار و غم انگیز روشنی می بخشید و راه می نمود. شمعی بود که با تمام وجودش می کوشید تا باز هم بسوزد و روشنی بخشد. او عاشق پاک بازی بود که برای کامیاب شدن از عشق آسمانی و ملکوتی خویش از قلب سیاهی و تاریکی گذر کرده و بدون اندکی بیم و هراس به پیش آمده بود. آیا رهروان کعبه را دیده‌اید که برای رسیدن به مَشْعَر — جایگاه اعلام شعار حق و یکتاپرستی — حرکت از عرفات را به عذر شب به تأخیر نمی اندازند تا هر چه زودتر به آن جا برسند؟ او هم به سرزمینی آمده بود که در آن جا همه می بایست ندای حق سر دهند و با ستمگری و بی ایمانی مبارزه کنند. حتی سیاهی شب نمی توانست او را از حرکت باز دارد. شور و نشاطی دوباره در میان کاروانیان افتاد. همه نیروی تازه‌ای یافته بودند. جمعی برای انجام دادن کارهایشان به این سو و آن سو می رفتند و گروهی که کاری نداشتند، جلو خیمه‌ها گرد هم جمع می شدند و از هر دری سخن می گفتند؛ سخن‌هایی از روزهای خوش و ناخوش زندگی و خاطرات تلخ و شیرینشان.



ده روز از محرم می گذشت. آن روز از آسمان آتش می بارید، خورشید بی رحمانه می سوخت و می گداخت. چند روزی بود که سپاه دشمن آب را به روی حسین و یارانش بسته بودند. سینه‌ها سوزان و لب‌ها خشک و چهره‌ها درهم و ناراحت بود. دشمن در هر موقعیتی که به دست می آورد، یاران صدیق و جانباز حسین را نابود می کرد.

هنگامی که نوبت به پیر روشن ضمیر و آزاد مرد ما، آنس رسید، آهسته و با تأنی به پیش حسین آمد و اجازه‌ی نبرد گرفت. با دستمالی ابروان سپید و پرپشتش را به روی پیشانی بست تا جلو دیدش را نگیرد. آن گاه شالی محکم بر کمر بست. در همین حال، حسین با چشمانی اشک‌آلود به او نگاه کرد و فرمود: «ای پیر بزرگ، امیدوارم پروردگار از تو و مجاهدت و پایداری تو خشنود گردد». آنس سرش را به سوی حسین برگرداند و در چشمان رهبر بزرگ و عالی‌قدرش نگرست و با واپسین نگاه خویش با حسین سخن‌ها گفت. از این که می‌بایست از رهبر بلند مرتبه‌اش دور شود، اندوهگین و غم‌زده بود اما از سویی، چون می‌رفت تا دهان ستمگر را درهم کوبد و به خاطر دفاع از آیین پیامبر بزرگ و فرزند رشید و برومند او، حسین، در خاک و خون تپد، در خود شوری بی‌اندازه احساس می‌کرد.

آنس مردانه با شمشیر آخته به سوی میدان نبرد می‌رفت و نگاه تشکرآمیز حسین او را بدرقه می‌کرد. پیکار داد بود و بیداد و مبارزه‌ی حق بود و باطل و در این میدان، تنها مرگ به روی پیکارگران سنگر حق، بازو گشوده بود.

خونی گل‌رنگ آرام آرام موهای برفگون آنس را رنگین می‌کرد. خون روی شیارهای صورت او می‌دوید و به پایین می‌خزید اما او بدون توجه به خونی که آهسته آهسته قوایش را به تحلیل می‌برد، مبارزه می‌کرد و می‌کوشید؛ شمشیر می‌زد و فریاد می‌کشید:

«قبایل عرب همگی می‌دانند که مردان قبیله‌ی من در هنگام نبرد آفت هم‌آوردان و سران سپاه‌اند. ما را در راه حق از مرگ هراسی نیست.»

انس آرام آرام نیروی خود را از دست می‌داد. ریزش خون، کار خود را کرده و توانی برای او باقی نگذاشته بود. تا آن لحظه توانسته بود هجده نفر از سربازان خون‌خوار و جنایتکار دشمن را نابود سازد. او باز هم بی‌گیر و پرامید مبارزه می‌کرد تا سرانجام، در برابر انبوه سپاه دشمن از پا درآمد.

آن‌جا، در میان آن‌شن‌های داغ، مردی سفیدموی و سفیدروی به خاک و خون تپید. او در یک شب ظلمانی، چون اختری روشن و پرفروغ از تاریکی‌ها و سیاهی‌ها گریخت و پیش آمد و در کنار خورشید فروزان حق، در خون پاک و روشن خویش غوطه زد و خورشیدی نو ساخت.

حمید سبزواری (متولد ۱۳۰۴ سبزوار) از شاعران انقلاب اسلامی است. از جمله‌ی آثار او می‌توان به دو مجموعه‌ی شعر با نام‌های «سرود درد» و «سرود سپیده» اشاره کرد. شعر «بانگِ جَرَس» از سروده‌های زیبای سبزواری است که در آن، شاعر پیوند میان انقلاب اسلامی ایران و مبارزات و پایداری مردم فلسطین را تصویر می‌کند و مخاطبان خود را به رویارویی با اشغالگران سرزمین فلسطین و نیرنگ دشمنان و جهاد با بیگانگان فرا می‌خواند، ابیاتی چند از این مثنوی بلند را می‌خوانیم.

بانگِ جَرَس

وقت است تا برگ سفر بر باره بندیم
دل بر عبور از سدِّ خار و خاره بندیم

از هر کران بانگِ رحیل* آید به گوشم
بانگ از جرس برخاست وای من خموشم

دریادلان راه سفر در پیش دارند
پا در رکاب راهوار* خویش دارند^۱

گاه سفر آمد برادر، ره دراز است
پروا مکن، بشتاب، همت چاره‌ساز است

گاه سفر شد باره بر دامن برانیم
تا بوسه‌گاهِ وادی ایمن^۲ برانیم

وادی پر از فرعونیان و قبطیان است
موسی جلودار است و نیل اندر میان است



تنگ است ما را خانه تنگ است ای برادر
بر جای ما بیگانه تنگ است ای برادر

فرمان رسید این خانه از دشمن بگیرید
تخت و نگین از دست اهریمن بگیرید^۳

یعنی کلیم آهنگ جان سامری^۴ کرد
ای یاوران باید ولی را یآوری کرد

حکم جلودار است بر هامون بتازید
هامون اگر دریا شود از خون، بتازید

فرض* است فرمان بردن از حکم جلودار
گر تیغ بارد، گو بیارد، نیست دشوار

جانان من برخیز و آهنگ سفر کن
گر تیغ بارد، گو بیارد، جان سپر کن

جانان من برخیز بر جولان برانیم
زان جا به جولان تا خط لبنان برانیم

آن جا که هر سو صد شهید خفته دارد
آن جا که هر کوشش غمی بنهفته دارد

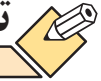
جانان من اندوه لبنان کُشت ما را
بشکست داغ دیر یاسین پشت ما را

باید به مژگان رُفت گرد از طُور سینین
باید به سینِه رَفت زین جا تا فلسطین

جانان من برخیز و بشنو بانگ چاووش
آنک امام ما علم بگرفته بر دوش

تکبیرزن، لیبک گو بنشین به رهوار
مقصد دیار قدس همپای جلودار

توضیحات



- ۱- آماده‌ی حرکت و هجوم هستند.
 - ۲- وادی ایمن صحرا و بیابانی است در جانب راست کوه طور که در آن جا ندای حق - تعالی - به موسی (ع) رسید. شاعر می‌گوید: باید تا وادی ایمن (سرزمین فلسطین) که مقدس و شایسته‌ی زیارت است، پیش برویم.
 - ۳- اشاره است به داستان زندگی حضرت سلیمان (ع) و دیوی که انگشتر آن حضرت را ربود و بر تخت وی نشست.
- شاعر می‌گوید: باید تخت و نگین (سرزمین فلسطین) را از اهریمن (منظور اسرائیل است) پس بگیریم.
- ۴- پس از رفتن حضرت موسی (ع) به کوه طور و توقف چهل روزه‌ی ایشان (به جای سی روز) در آن جا، مردی به نام سامری، گوساله‌ای از طلا ساخت و مردم را به پرستش آن فراخواند. مردم نیز دعوت او را اجابت کردند. حضرت موسی (کلیم الله) در بازگشت از طور، این گوساله را تکه تکه کرد و در نیل افکند.

بیاموزیم



به نمونه‌های زیر توجه کنید:

باید به مژگان رُفت گرد از طُور سینین

باید به سینِه رَفت زین جا تا فلسطین

سبزواری

ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات در مهد زمین بیورود.

سعدی

بیا و برگ سفر ساز و زاده برگیر

که عاقبت برود هر که او ز مادر زاد

خواجوی کرمانی

کلمات «رُفت و رفت» و «بَنات و نبات» و «زاد و زاد» دارای حروف مشترک و هم جنس هستند. با قرار گرفتن این کلمات در کنار هم آرایه‌ی «جناس» ساخته می‌شود. این آرایه بر تأثیر موسیقی و آهنگ کلام می‌افزاید. جناس دو نوع است. تام و ناقص. در مثال سوم دو کلمه‌ی زاد (توشه) و زاد (زاده شدن، ولادت) با وجود تفاوت معنایی، یکسان خوانده می‌شوند؛ به این نوع جناس، جناس تام می‌گویند. در مثال اول، «رُفت و رَفت» و در مثال دوم به «بَنات و نبات» که از نظر شکل و آهنگ شبیه هم هستند ولی در معنی با هم تفاوت دارند؛ «جناس ناقص» می‌گویند.

خودآزمایی

- ۱- دو نمونه از توصیف‌های چشمگیر درس «خون خورشید» را پیدا کنید.
- ۲- آیا می‌توان شعر «بانگ جرس» را نوعی حماسه دانست؟ چرا؟
- ۳- در بیت زیر، منظور شاعر از فرعونیان و قبطیان و موسی (ع) چیست؟
وادی پر از فرعونیان و قبطیان است موسی جلودار است و نیل اندر میان است
- ۴- دو چهره‌ی ایثارگر کربلا (پیر و جوان) را در دو بند معرفی کنید.
- ۵- دو نمونه آرایه‌ی ادبی در درس نشان دهید.

در پی هر حادثه‌ی بزرگی، نوشته‌ها، فیلم‌ها و سروده‌های بسیاری آفریده می‌شوند که یادآور لحظه‌ها، نشیب و فرازها و خاطرات آن حادثه‌اند. بسیاری از آثار برجسته‌ی ادبیات جهان، در نتیجه‌ی چنین حوادثی خلق شده‌اند. دوران هشت ساله‌ی دفاع مقدّس نیز حادثه‌ای بزرگ بود و در پی آن، خاطرات، یادداشت‌ها و فرهنگ ویژه‌ی این دوران به روایت‌های گوناگون نگاشته شد. آنچه می‌خوانید، بخشی از خاطرات یک رزمنده‌ی جانباز است. او در این نوشته، با زبانی شیرین و مؤثر از روزهای جنگ سخن می‌گوید.

تپه‌ی برهانی

* ۱۳۶۲/۵/۹

شش روز از ماندن ما در بیشه می‌گذشت. هنگام ظهر، حسین در کنارم نشست. تازه از خوردن برگ مو فارغ شده، آرام و بی‌صدا هر یک در اندیشه‌ای فرو رفته بودیم. من بر روی زمین خوابیده بودم و به سقف سبز بیشه نگاه می‌کردم و حسین در کنارم به درختی تکیه داده بود و افق جنگل را تماشا می‌کرد. در این لحظات، صدای اضطراب‌آور حسین، رشته‌ی فکرم را پاره کرد. به سرعت از جا جستم و او ناگهان گفت: «وای...»

گفتم: چی شده حسین؟ در حالی که نگاه مضطربش به نقطه‌ای دور خیره مانده بود، گفت: «عراقی‌ها دارند به طرف ما می‌آیند!» به سرعت به سمتی که حسین خیره شده بود، نگاه کردم. از فاصله‌ای دور کسی از لابه‌لای درختان دیده می‌شد که به آهستگی پیش می‌آمد. هنوز خیلی با ما فاصله داشت؛ به طوری که نمی‌توانستم سر و صورت او را ببینم ولی گاه‌گداری از لابه‌لای درختان، گوشه‌ای از لباسش دیده می‌شد. در یک لحظه با خود گفتم که به آخر خط رسیده‌ایم. اطراف را به سرعت واریسی کردم و همان‌طور که خوابیده بودم، خود را به طرف نزدیک‌ترین درخت کشیدم و در پشت آن مخفی شدم.

حسین نیز حرکت کرد و پشت سر من قرار گرفت. سنگی را از زمین برداشتم تا بتوانیم از خود دفاع کنیم و از حسین نیز خواستم که چنین کند. آن گاه از پشت درخت به همان سمت نگاه کردم. خدا خدا می‌کردم که یک نفر باشد تا بتوانیم او را از پا درآوریم.

او بسیار آهسته حرکت می‌کرد. با خود گفتم: احتمالاً برای تفریح یا شست‌وشو به لب آب آمده است. خدا کند به این جا نیامده، باز گردد اما او همچنان آهسته آهسته به ما نزدیک می‌شد. تمام نیروی خود را در چشمانم متمرکز کرده بودم تا او را بهتر ببینم و از مسلح بودن یا نبودنش آگاهی یابم اما هیچ چیز مشخص نبود. در آن نزدیکی جای بهتری برای مخفی شدن نداشتیم. پس از آن که به حدود صد قدمی رسید، به طور واضح دیدم که اسلحه ندارد. لذا کمی از نگرانی‌ام کاسته شد. وقتی نزدیک تر آمد، دریافتم که پسر نوجوانی سیزده یا چهارده ساله است و به محض این که چفیه‌ی او را دیدم دانستم که از نیروهای خودی است.

او همچنان لنگان لنگان به پیش می‌آمد. وقتی به فاصله‌ی پنجاه متری ما رسید و چشمش به ما افتاد، به شدت جا خورد و یک لحظه تصمیم به فرار گرفت. اما من با صدای بلند او را صدا کردم و گفتم: «برادر، بیا، نترس، ما خودی هستیم...» او وقتی فارسی صحبت کردن مرا دید، آهسته آهسته و با تردید — در حالی که به ما خیره شده بود — به طرف ما آمد و لحظاتی بعد در چند متری ما متوقف شد؛ با صدای معصومانه‌ای، سلام کرد و با نگاهی پرسشگر ما را برانداز کرد؛ زانو زد و بر زمین نشست. یکی دو دقیقه با تعجب، خیره خیره به هم نگاه می‌کردیم. او اندامی بسیار لاغر و قدی کوتاه داشت. چهره‌ی استخوانی و زردش نشانه‌ی آن بود که مدت‌هاست غذا نخورده است. لباس نظامی فوق‌العاده گشادی به تن داشت که بر اندام لاغرش زار می‌زد. در ناحیه‌ی شقیقه* اش یک سوراخ دیده می‌شد و زخمی نیز در پایین گوش داشت. دست راستش به چفیه‌ای که بر گردن گره زده بود تکیه داشت و این حاکی از شکستگی استخوان دستش بود. این دست او به طور کلی آستین نداشت و بازوی آن به وسیله‌ی پارچه‌ی سفیدی از جنس زیرپیراهنی پانسمان شده بود. لباس‌های پاره‌ی او نشان می‌داد که رنج زیادی را متحمل شده است. لحظاتی با نگاه‌های خیره یک‌دیگر را برانداز می‌کردیم.

آن گاه، من تصمیم گرفتم سر سخن را با او باز کنم و ابهام‌ها را از بین ببرم. با لبخندی

پرسیدم: «برادر، حالت خوب است؟»



با حرکت سر جواب مثبت داد و سپس گفت: «الحمد لله.»

– : «بچه‌ی کجایی؟»

معصومانه گفت: «کاشان.»

– : «اسمت چیست؟»

– : «ماشاءالله.»

– : «از کدام لشکری؟»

– : «امام حسین (ع)»

– : «چه گردانی؟»

– : «یا زهرا (س).»

دانستم که او نیز روی تپه، همراه ما بوده و جزء آن بیست نفر نیروهای کمکی است که داوطلبانه روی تپه باقی ماندند.

ماشاءالله زودتر از ما از تپه فرار کرده و خود را به پایین انداخته بود. این چند روز را هم تک و تنها سپری کرده بود.

گفتم: «انگار چند جای بدنت زخمی است.» با بی‌اعتنایی گفت: «نه، زخم‌هایم عمیق نیست؛ یک ترکش کوچک زیر گوشم فرو رفت و از سرم بیرون آمد؛ یک ترکش هم به بازویم خورد و استخوان را شکست...» گفتم: «چیزی خورده‌ای؟» گفت: «هیچی، فقط آب.» حسین به سرعت از جا برخاست و به طرف درخت مورفت و ماشاءالله با تعجب او را با نگاه‌هایش تعقیب کرد. حسین پس از چند دقیقه با مقدار زیادی برگ مو بازگشت و پس از شستن برگ‌ها، آن‌ها را جلو ماشاءالله گذاشت. او با تعجب پرسید: «برگ انگوره؟» گفتم: «آره، بخور تا جان بگیری.» او زیر لب، ذکر «بسم‌الله» را زمزمه کرد و آن‌گاه با اشتهای زایدالوصفی، مشغول خوردن شد. گویی لذیذترین غذاها را تناول می‌کرد. تماشای برگ خوردن او برایم بسیار لذت‌بخش بود. ماشاءالله با سن و سال بسیار کم، اما چهره‌ای مصمم و مردانه، ضعیف اما شاداب، آرام و استوار، انگار نه انگار که اتفاقی افتاده، نشسته بود و برگ می‌خورد. احساس می‌کردم که هرگز انسانی بزرگ‌تر از او را ندیده‌ام. سیمای این نوجوان سیزده ساله، تصویر گویایی از شجاعت و پایداری مردمی بود که با ۱۴۰۰ سال پشوانه‌ی تاریخی مبارزاتی، از خرد و کلان، به صحنه آمده‌اند و از همه‌ی سرمایه‌های خویش برای یک زندگانی با شرافت و استقلال و آزادی مایه گذاشته‌اند.

در یک لحظه آن‌چه را که در این چند روز بر من رفته بود و آن‌گاه آن‌چه را بر او گذشته بود، از نظر گذرانیدم و به ناگاه خود را بسیار حقیرتر و خردتر از ماشاءالله یافتم. او با این سن کم، حدود هفت روز فقط آب خورده و دست تنها با دستی شکسته از خود مواظبت کرده بود. البته جز اسکلتی چیزی برایش نمانده بود.

پس از آن که از خوردن برگ فارغ شد، از او پرسیدم: «خوب ماشاءالله، حالا کجا می‌رفتی؟» گفت: «نمی‌دانم، راهی را بلد نبودم، همین طوری می‌رفتم...» و چند لحظه بعد پرسید: «شما هم از روی تپه فرار کرده‌اید؟» من در پاسخ او، ضمن معرفی خودم و حسین، جریان این چند روزه را برایش تعریف کردم. ماشاءالله نوجوانی بی‌صدا و مظلوم بود. کم‌تر

حرف می‌زد و تا از او سؤالی نمی‌کردیم، سخنی نمی‌گفت. آنچه موجب شگفتی من شده بود، روحیه‌ی مستقل و متکی به نفس او بود که کم‌تر در نوجوانی به سن و سال او دیده بودم.

در ساعات اولیه‌ی آشنایی دریافتیم که از رفتارهای ترحم‌آمیز ما متنفر است. او با رفتارش به ما نشان داد که باید او را نیز در جمع خود، یک مرد تمام و کامل بدانیم. برای نمونه، عصر آن روز، وقتی حسین خواست پانسمان دست ماشاءالله را عوض کند، او بلافاصله گفت: «نه، خودم می‌توانم.» و وقتی با اصرار من پذیرفت و حسین مشغول این کار شد، ماشاءالله به طور فعال در انجام آن کار دخالت می‌کرد و اجازه نمی‌داد که حسین به تنهایی کار پانسمان را انجام دهد.



از عصر آن روز، با توجه به شدت گرفتن سرما، شب‌ها نگران خواب ماشاءالله بودم. گودالی که درست کرده بودیم، به سختی دو نفر را در خود جا می‌داد اما هر چه فکر کردم به نتیجه‌ای نرسیدم. بالأخره با خود گفتم که امشب من بیرون از گودال می‌خوابم تا حسین و ماشاءالله داخل گودال استراحت کنند. بنابراین، با کمک حسین مقدار زیادی برگ و شاخه‌های درخت را آماده کردم تا بیرون از گودال جای نسبتاً نرم و گرم برای خود فراهم کنم. وقتی زمان خواب رسید، هر چه ماشاءالله را صدا زدم، از او خبری نبود اما از فاصله‌ای دور صدایش به گوش رسید که جوابم را می‌داد. گفتم: «ماشاءالله، بیا این‌جا برایت جای خواب درست کرده‌ام.» و او گفت: «نه، من خودم جای خوبی پیدا کرده‌ام؛ شما بخواهید.» هر چه اصرار کردم، کارگر نیفتاد. او که قبلاً جای خواب ما را دیده بود، رفته بود و در خارج از بیشه، روی تخته سنگ‌ها که در اثر تابش نور خورشید در طول روز گرم شده بودند، جایی فراهم کرده و همان‌جا خوابیده بود!

صبح زود، هنوز هوا تاریک بود که برخاستیم و نماز را به جا آوردیم، از فاصله‌ای دور صدای تیراندازی و انفجار شنیده می‌شد. ابتدا با خود گفتم که شاید رزمندگان، شب گذشته عملیات داشته‌اند. اما عجیب بود که در طول شب، هیچ صدایی را نشنیده بودم. البته دو سه شب بود که در اثر ضعف و بی‌حالی، بدون آن که سرما را حس کنیم، از اوّل شب به خواب می‌رفتیم و شاید همین ضعف و خواب عمیق باعث شده بود که صدایی نشنوم.

هوا گرگ و میش^۱ بود که دوباره خوابیدم و از شدت ضعف، به خوابی شبیه بی‌هوشی فرو رفتم. شاید هنوز یک ساعت از خوابیدنم نگذشته بود که در عالم خواب شنیدم کسی می‌گوید: «برادر، برادر، بلند شو، بلند شو...». ناگهان از جا جستم و چشمانم را باز کردم؛ با هراس نشستم و با کمال تعجب دیدم که برادری بالای سر ما ایستاده است. او که جوانی حدوداً بیست ساله، بلند قد و اسلحه بر دوش بود، با تعجب آمیخته با نگرانی، بالای سر ما ایستاده بود و التماس می‌کرد که هر چه زودتر از جا برخیزیم. صدای تیراندازی‌هایی پی‌درپی، از فاصله‌ی نسبتاً نزدیکی به گوش می‌رسید. من و حسین و ماشاءالله که به شدت جا خورده بودیم، بهت‌زده و با حالت ناباوری، او را نگاه می‌کردیم. لکه‌های خون، لباس نظامی او را آلوده کرده بود. صورتش غرق در خون بود و تنها سفیدی چشمانش در میان چهره‌ی خون‌آلودش می‌درخشید. خونی که از لابه‌لای موهای به هم ریخته‌اش جاری بود، بر صورتش می‌لغزید و از محاسنش بر زمین می‌ریخت. آن قدر بهت‌زده بودیم که به حرف‌های او توجهی نداشتیم. در این لحظه او زانو زد و در حالی که کتف مرا به شدت تکان می‌داد، گفت:

«برادر، هنوز خوابی؟ با تو هستم، بلند شو...!»

با تردید و لکنت زبان گفتم: «برادر، شما کی هستید؟ از کجا آمده‌اید؟...»
گفت: «برادرجان، حالا وقت این حرف‌ها نیست؛ عراقی‌ها دارند می‌آیند. بلند شو تا برویم.» زیر شانهم را گرفت و سعی کرد مرا از جا بلند کند. گفتم: «برادر، پاهایم جان ندارند؛ بی‌حس شده‌اند. من نمی‌توانم راه بروم.»

او بدون توجه به این گفته‌ی من، دست چپم را دور گردن خود حلقه کرد و دست راستش را دور کمرم انداخت و با نیروی مردانه، مرا از زمین کند. با تمام وجود سعی کردم که پای راست خود را بر زمین بگذارم و خود نیز در راه رفتن، مشارکت کنم.

حسین و ماشاءالله نیز که با سر و صدای این برادر بیدار شده بودند، در حیرت و تعجب، دست کمی از من نداشتند و در نگاه‌هایشان ده‌ها سؤال موج می‌زد. آن‌ها هم به کمک من آمدند و همراه با آن برادر، مرا به سمت بیرونِ پیشه بردند. آن برادر رزمنده در این حال گفت:

«من از گردان یا زهرا (س) هستم. دیشب روی تپه‌ی شهید برهانی عمل کردیم تا انهدام نیرو کنیم؛ از این محور که برمی‌گشتیم، شما را این‌جا پیدا کردیم.» گفتم: «شما که تنها هستی!» گفت: «نه، تعدادی دیگر هم هستند؛ من جلوتر حرکت می‌کردم.» چند لحظه بعد، یک ستون تقریباً ده نفره را دیدم که از حاشیه‌ی پیشه، نزدیک می‌شدند.

ستون که به ما رسید، یکی از رزمنده‌ها با صدای بلند گفت: «این‌ها کجا بوده‌اند؟ چه طوری این‌جا آمده‌اند؟» برادری که مرا حمل می‌کرد، گفت: «این‌ها بچه‌های برهانی هستند...» من حرف او را قطع کردم و گفتم: «ما چهارده روز است که این‌جا افتاده‌ایم؛ نمی‌توانستیم راه برویم...» آن‌ها با شنیدن این حرف، ما را در آغوش گرفتند و صورت‌هایمان را غرق بوسه کردند. برادری که بالای سر ما آمده بود، رو به بچه‌های گردان یا زهرا (س) کرد و گفت: «ببینید، این‌ها چهارده روز مقاومت کرده و این‌جا بی‌غذا مانده‌اند؛ آن وقت آیا ما نمی‌توانیم یک روز مقاومت کنیم و خود را به نیروهای خودی برسانیم؟»

تپه‌ی برهانی، نوشته‌ی

حمیدرضا طالقانی (با تلخیص)

شعر زیر از علیرضا قزوه، در توصیف جانبازی است که چشمان خویش را در راه ایمان و اعتقادش، به درگاه خدا تقدیم داشته است. این سروده، آینه‌ی پایداری‌ها و ایثارگری‌های جانبازان انقلاب اسلامی است.

باغ نگاه



طراح ابوالفضل عالی

صبح، دو مرغ رها
بی صدا
صحن دو چشمان تو را ترک کرد
شب، دو صف از یاکریم
بال به بال نسیم
از لب دیوار دلت
پرکشید^۲
آفتاب،
خار و خس مزرعه‌ی چشم تو
آبشار،
موج فروخته‌ای از خشم تو
می‌شود از باغ نگاهت، هنوز
یک سبد از میوه‌ی خورشید،

چید

توضیحات



- ۱- صبح بسیار زود که تاریکی و روشنی درهم می‌آمیزد؛ آن‌گونه که تشخیص گرگ از میش دشوار است.
- ۲- مقصود از لب دیوار دل «چشم» است؛ زیرا چشم، دیده‌بان قلعه‌ی دل است.

- ۱- با توجه به خاطره‌ی «تپه‌ی برهانی»، روحیات نوجوانان رزمنده را بیان کنید.
- ۲- از نظر نویسنده، ماشاءالله چه خصوصیات اخلاقی داشت؟
- ۳- درباره‌ی این اصطلاحات توضیح دهید: پاتک، انهدام نیرو، عمل کردن.
- ۴- از دو سطر پایانی درس تپه‌ی برهانی چه نتیجه‌ای می‌گیریم؟
- ۵- شاعر روشنائی چشم جانباز را به چه چیزهایی تشبیه کرده است؟
- ۶- چرا شاعر آفتاب را خار و خس چشم جانباز می‌داند؟
- ۷- منظور از «بک سبد میوه‌ی خورشید» چیست؟

آورده اند که ...

یکی در حرب اُحد بود؛ گفت: بسیاری از صحابه شهید شدند؛ آب برداشتم و گردِ تشنگان می‌گشت تا که را رمقی از حیات باقی است. سه صحابه را مجروح یافتم، از تشنگی می‌نالیدند. چون آب را به نزدیک یکی بردم، گفت: «بدان دیگری ده که از من تشنه‌تر است.» به نزد دوم بردم، به سیم اشارت کرد، سیم نیز به اول اشارت کرد. به نزدیک اول آمدم، از تشنگی هلاک شده بود؛ به نزد دوم و سیم رفتم؛ نیز جان داده بودند.

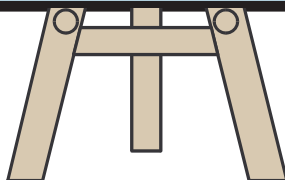
معاش اهل مروّت بدین نَسَق بوده است

که جانِ خود به مروّت نثار می‌کردند

به اّتفاق زبهر حیات یک‌دیگر

هلاک خویش همه اختیار می‌کردند

روضه‌ی خلد



روز وداع یاران

بگذار تا بگیریم چون ابر در بهاران
کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران
هر کاو شراب فُرقت روزی چشیده باشد
داند که سخت باشد قطع امیدواران
با ساربان بگویند احوال آب چشم
تا بر شتر نبندد محمل* به روزِ باران
بگذاشتند ما را در دیده آب حسرت
گریان چو در قیامت، چشم گناهکاران
ای صبحِ شب نشینان جانم به طاقت آمد
از بس که دیر ماندی چون شام روزه داران
چندین که بر شمردم از ماجرای عشقت
اندوه دل نگفتم الاّ یک از هزاران
سعدی به روزگاران مهری نشسته بر دل
بیرون نمی توان کرد الاّ به روزگاران
چندت کنم حکایت، شرح این قدر کفایت
باقی نمی توان گفت الاّ به غمگساران

سعدی



فصل پنجم

ادبیات جهان



- ۱- آشنایی با جلوه‌ها و ویژگی‌های آثار ادبی جهان
- ۲- آشنایی با نمونه‌هایی دیگر از آثار ادبی جهان
- ۳- آشنایی با برخی دیگر از چهره‌های ادبی جهان
- ۴- کسب توانایی بررسی و تحلیل آثار ادبی جهان

اهداف کلی
فصل:



ادبیات جهان

مطالعه‌ی ادبیات سرزمین‌ها و جوامع دیگر، علاوه بر این که ما را با اندیشه‌ها، باورها و تحولات فرهنگی دیگر ملت‌ها آشنا می‌سازد، امکان مقایسه‌ی آثار ادبی ارزشمند را نیز برای ما فراهم می‌آورد. از این گذشته اگر نگاهی دقیق و نکته‌بین داشته باشیم با مقایسه و تطبیق آثار ادبی ملت‌ها با هم، با تأثیرپذیری ادبیات ملل از یک‌دیگر و تأثیرگذاری‌های آن‌ها بر هم، بیشتر آشنا خواهیم شد.

در این فصل نمونه‌های دیگری از ادبیات کشورهای چون انگلستان، روسیه و هند را مطالعه می‌کنیم. با مطالعه‌ی این آثار، بعضی از چهره‌های بزرگ ادبیات جهان را نیز خواهیم شناخت.



ویلیام شکسپیر (۱۶۱۶-۱۵۶۴)، شاعر و نمایش‌نامه‌نویس معروف انگلستان و جهان و خالق نمایش‌نامه‌های مشهوری چون هملت، مکبث، اتللو و لیرشاه است. او علاوه بر این نمایش‌نامه‌ها، سروده‌های کوتاهی دارد که به «غزلواره» معروف‌اند و مضمون آن‌ها بیشتر عشق، ستایش جوانی و مسائل اخلاقی است. در غزلواره‌های شکسپیر، زبانِ روان

و ساده با تصاویرِ بدیع و زیبا درهم می‌آمیزند و کلامی شاعرانه می‌آفرینند. آن‌چه می‌خوانید یکی از غزلواره‌های اوست که در آن هم جوانی را می‌ستاید و هم شعر خویش را.

ترانه‌ی من

همانند امواج که به شنزارِ ساحل راه می‌جویند
 دقایقِ عمر ما نیز به سوی فرجام خویش می‌شتابند
 دقیقه‌ها به یک‌دیگر جای می‌سپارند
 و در کشاکشی پیاپی از هم پیشی می‌جویند
 ولادت که روزگاری از گوهر نور بود،
 به سوی بلوغ می‌خزد و آن‌گاه که تاج بر سرش نهند،
 خسوف‌های کژخیم* شکوهش را به ستیز برمی‌خیزند.
 زمان که بخشنده بود، موهبت‌های خویش را تباه می‌سازد
 آری، زمان فرّه* جوانی را می‌پژمرد،
 بر ابروان زیبا شیارهای موازی درمی‌افکند

و گوهرهای نادر طبیعت را در کام می‌کشد.
از گزند داسِ دروگرِ وقت هیچ روینده را زنهار نیست
مگر ترانه‌ی من که در روزگار نامده برجای می‌ماند
تا به ناخواستِ دستِ جفا پیشه‌ی دهر، شکوهِ تو را بستاید

از شکسپیر تا الیوت،
ترجمه‌ی سعید سعیدپور



لئون تولستوی در سال ۱۸۲۸ در جنوب مسکو
به دنیا آمد و پس از ۸۲ سال زندگی در همان روستای
محل تولدش، چشم از جهان فرو بست. او از جمله‌ی
نویسندگان متعهدی است که تیره‌روزی‌های جامعه‌اش
را بررسی کرده و درباره‌ی آن‌ها اندیشیده است.
از مهم‌ترین آثار تولستوی به جنگ و صلح،
آناکارینا و رستاخیز باید اشاره کرد. «سه پرسش» داستانی
کوتاه از اوست که درون مایه‌ی آن دعوت به نیکی و
درستی است.

سه پرسش

یک روز این فکر به سر تزار* افتاد که اگر همیشه بداند چه وقت باید کارها را شروع کند، به چه چیزی توجه کند و به چه چیزی بی‌توجه باشد و مهم‌تر از همه، بداند که کدام کارش بیش از همه اهمیت دارد، در هیچ کاری ناموفق نخواهد بود. پس در سرتاسر قلمرو خود چاوش* در داد که هر کس به او بیاموزد که چگونه زمان مناسب برای هر کار را تشخیص دهد، چگونه ارزشمندترین افراد را بشناسد و چگونه از اشتباه در تشخیص

مهم‌ترین کارها جلوگیری کند، جایزه‌ای بزرگ به او خواهد داد. مردان اندیشه‌ور به دربار تزار رفتند و به پرسش‌های گوناگون دادند. برخی به نخستین پرسش تزار چنین پاسخ گفتند که برای تشخیص بهترین زمان انجام هر کار، باید برای کارها برنامه‌های روزانه، ماهانه و سالانه تهیه کرد و آن‌ها را موبه‌موا اجرا نمود. آنان گفتند که این، تنها راه تضمین انجام هر کار در وقت مناسب آن است. برخی دیگر گفتند که از پیش تعیین کردن زمان انجام کارها ناممکن است و مهم این است که انسان با وقت‌گذرانی بیهوده، خود را آشفته نسازد؛ به همی رویدادها توجه داشته باشد و کارهای لازم را انجام دهد. گروه سوم معتقد بودند که چون تزارها هیچ‌گاه به جریان رویدادها توجه نداشته‌اند، شاید هیچ شهروندی به درستی نداند که هر کار را در چه زمانی باید انجام داد. چهارمین گروه گفتند که رایزنان* در مورد برخی کارها هیچ‌گاه نمی‌توانند نظر بدهند؛ زیرا شخص بی‌درنگ باید تصمیم بگیرد که آن‌ها را انجام بدهد یا ندهد و برای تصمیم گرفتن، باید بداند که چه پیشامدی رخ خواهد داد و این کار تنها از جادوگران برمی‌آید. پس، برای دانستن مناسب‌ترین زمان انجام هر کار فقط باید با جادوگران رای زد.

پاسخ فرزنانگان به پرسش دوم تزار نیز به همین اندازه گونه‌گون بود. گروه اول گفتند که او بیش از همه، به دستیاران حکومتی‌اش نیازمند است. گروه دوم بر این عقیده بودند که وی بیش از همه به کشیشان نیاز دارد. گروه سوم گفتند که او به پزشکان خود بیش از همه محتاج است و گروه چهارم معتقد بودند که نیاز تزار بیش از هر کس به جنگاوران خویش است.

در پاسخ به سؤال سوم تزار در مورد مهم‌ترین کارها، گروهی دانش‌اندوزی را مهم‌ترین کار جهان می‌دانستند؛ گروهی دیگر چیره‌دستی در نظام را و گروه سوم پرسش خداوند را. چون پاسخ‌ها ناهمگون بودند، تزار با هیچ‌کدام موافقت نکرد و به هیچ‌کس جایزه‌ای نداد. آن‌گاه تصمیم گرفت که برای یافتن پاسخ درست پرسش‌هایش با راهبی* رای زند* که در فرزنانگی نام‌آور بود.

راهب در جنگل زندگی می‌کرد؛ هیچ‌جا نمی‌رفت و تنها فروتنان را نزد خود می‌پذیرفت. پس، تزار جامه‌ای ژنده پوشید و پیش از رسیدن به کلبه‌ی راهب از اسب فرود آمد و تنها، با پای پیاده، به راه افتاد و محافظانش را در میان راه گذاشت.

وقتی به کلبه رسید، راهب در جلو کلبه‌اش باغچه می‌بست. همین که تزار را دید، سلامش گفت و باز بی‌درنگ به کندن کرت پرداخت. راهب، ضعیف و باریک میان بود و وقتی بیلش را به زمین فرو می‌برد و اندکی خاک برمی‌داشت؛ به دشواری نفس می‌کشید. تزار نزد او آمد و گفت: «ای راهب فرزانه، نزد تو آمده‌ام که به سه پرسشتم پاسخ دهی:

یکی این که، کدام فرصت را برای شروع کارها از دست ندهم که اگر دهم پشیمان شوم؟ دوم این که، کدام کسان را برتر شمارم و به آنان توجه کنم؟ آخر این که، کدام کار از همه مهم‌تر است و بیش از همه باید به انجامش همت کنم؟»
راهب به سخنان تزار گوش فرا داد اما پاسخی به او نداد و دوباره کندن کرت را از سر گرفت.

تزار گفت: «خسته شده‌ای. بیل را به من بده تا کمکت کنم.»
راهب گفت: «متشکرم» و آن گاه بیل را به او داد و روی زمین نشست.
تزار پس از کندن دو کرت از کار دست کشید و پرسش‌هایش را تکرار کرد. راهب باز پاسخ نداد اما از جا برخاست؛ به طرف بیل رفت و گفت: «حالا تو استراحت کن و بگذار...»

اما تزار بیل را به او نداد و به کندن ادامه داد. ساعتی از پس ساعت دیگر گذشت. آن گاه که خورشید در آن سوی درختان غروب می‌کرد، تزار بیل را در خاک فرو برد و گفت: «ای فرزانه مرد، پیشت آمدم تا به سؤال‌هایم پاسخ دهی. اگر نمی‌توانی، بگو تا به خانه برگردم.»

راهب گفت: «نگاه کن؛ کسی دارد آن‌جا می‌دود. بیا برویم ببینیم کیست.» تزار به اطرافش نگاه کرد و دید که مردی دوان دوان از جنگل می‌آید. مرد، با دستانش شکمش را چسبیده بود؛ خون از میان انگشتانش جاری بود. او به سوی تزار دوید و بر زمین افتاد؛ چشمانش را بست؛ ناله‌ای آهسته سر داد و از هوش رفت.

تزار به راهب کمک کرد تا جامه‌ی مرد زخمی را درآورد؛ او زخمی بزرگ در شکم داشت. تزار زخم را خوب شست؛ با دستمالش و یکی از لباس‌پاره‌های راهب آن را بست اما خون همچنان از آن جاری بود. تزار بارها باند گرم و آغشته به خون را از روی زخم باز

کرد و آن را شست و باز بست.

وقتی جریان خون متوقف شد، مرد زخمی به هوش آمد و آب خواست. تزار آب خنک آورد و به مرد کمک کرد تا از آن بنوشد. در همان موقع، آفتاب غروب کرد و هوا خنک شد. تزار به کمک راهب، مرد زخمی را به کلبه برد و در بستر خواباند. مرد زخمی همان طور که دراز کشیده بود، چشماش را بست و آرام گرفت. تزار آن قدر از کار کردن و راه رفتن خسته شده بود که در آستانه‌ی در مثل مار چنبر* زد و چنان آسوده به خواب فرو رفت که همه‌ی آن شب کوتاه تابستانی را در خواب بود. صبح روز بعد که از خواب بیدار شد، مدتی طول کشید تا یادش بیاید که کجاست و مرد غریبه که در بستر خفته کیست؛ پس با چشمانی جویا او را ورنانداز کرد.

مرد همین که دید تزار از خواب برخاسته و نگاهش می‌کند، با صدایی ضعیف گفت:

«مرا ببخش.»

تزار گفت: «تو را نمی‌شناسم و دلیلی برای بخشودنت نمی‌یابم.»

مرد گفت: «تو مرا نمی‌شناسی اما من تو را می‌شناسم. من دشمن تو هستم و قسم خورده بودم که به سبب کشتن برادر و ضبط دارایی‌ام از تو انتقام بگیرم. می‌دانستم که تو تنها نزد راهب آمده‌ای؛ این بود که تصمیم گرفتم هنگام بازگشت بکشم. اما یک روز تمام گذشت و پیدایت نشد. وقتی از کمینگاهم بیرون آمدم که بیابمت، به محافظان برخوردم که مرا شناختند و زخمی‌ام کردند. از چنگشان گریختم اما اگر تو زخم را نمی‌بستی، آن قدر از من خون می‌رفت که می‌مردم. من می‌خواستم تو را بکشم اما تو جانم را نجات دادی. اگر من زنده ماندم و تو مایل بودی، وفادارترین غلامت خواهم شد و به فرزندانم نیز چنین خواهم گفت. مرا ببخش.»

تزار بسیار شادمان شد که به این آسانی با دشمنش آشتی کرده است. و نه تنها او را بخشود بلکه به پزشک خویش و نوکرانش گفت که همراه او برگردند و قول داد که اموالش را پس بدهد. پس از این که مرد زخمی کلبه را ترک کرد، تزار برای یافتن راهب از کلبه بیرون رفت. می‌خواست پیش از بازگشت، یک بار دیگر از او بخواهد که به سؤال‌هایش پاسخ دهد. راهب در جلو باغچه‌ای که روز پیش بسته بود، زانو زده بود و در کرت‌ها سبزی می‌کاشت.

تزار به سراغ او رفت و گفت: «ای فرزانه مرد، برای آخرین بار از تو خواهش می‌کنم

که به سؤال‌هایم پاسخ دهی.»

راهب، همان‌طور که چمباتمه نشسته بود، به سر تا پای تزار نگاه کرد و گفت: «همین

حالا هم به جواب سؤال‌هایت رسیده‌ای.»

تزار گفت: «چه‌طور؟»

راهب گفت: «اگر دیروز بر ضعف من رحم نکرده بودی و به جای کندن این کرت‌ها،

تنه‌ایم گذاشته بودی، آن شخص به تو حمله می‌کرد و از ترک کردن من پشیمان می‌شدی.

پس، آن هنگام بهترین زمان برای کندن کرت‌ها بود و من مهم‌ترین کسی بودم که تو می‌بایست

به او توجه می‌کردی و مهم‌ترین کارت کمک به من بود. پس زمانی که آن مرد دوان دوان

آمد؛ بهترین زمان برای مراقبت تو از او فرا رسید؛ زیرا اگر زخمش را نبسته بودی، بدون

آستی با تو می‌مرد. پس او مهم‌ترین کسی بود که باید به او توجه می‌کردی و آن‌چه کردی

مهم‌ترین کار بود. اکنون بدان که فقط یک زمان بسیار مهم وجود دارد و آن «حال» است

و مهم‌ترین کس آن کس است که اکنون می‌بینی؛ زیرا هیچ‌گاه نمی‌دانی که آیا کس دیگری نیز

خواهد بود که با او روبه‌رو شوی یا نه و مهم‌ترین کار، نیکی کردن به اوست؛ زیرا انسان تنها

برای نیکی کردن آفریده شده است.»

توضیحات



۱- حوادث ناگوار، شکوه جوانی را تهدید می‌کنند.

خودآزمایی



۱- چرا شاعر ولادت را از گوهر نور می‌داند؟

۲- در شعر «ترانه‌ی من» مقصود از تاج و موهبت چیست؟

۳- در مصراع پایانی شعر «ترانه‌ی من» مرجع ضمیر «تو» چه کسی است؟

۴- مقصود تزار از طرح پرسش‌ها چه بود؟

۵- تزار پاسخ پرسش‌های خود را چگونه از راهب دریافت کرد؟

۶- پاسخ شما به پرسش سوم تزار چیست؟